

بند عاشق و رنہ کی زنجیر بود
موبہوی زلفا و زنجیر ہست
ہر چہ زنجیر شش ہی جنون است
زلف و دل تا دہد زنجیر
جان ما آشفہ اندر موسیٰ
ہیں بدہ زنجیر تا آشفہ ایم
در جان اندر جنون فشانہ ام
دارم از عقل و خرد بکاکی
وز جنون ما حدیثی باز کو
ما سوا کتب للعقول مرتجی
ما حدت بحش مدنیست
قل علی و اسد بجز یک تصویب
حرف جز از ان ترک شیرازی
جا شیرازش پی دمساز است
عاشق اندر جمع حق مستغرق است

حرف انجیر می نذر سیر بود
جذبۀ مجنون نوازش شیر است
شیرستی که عشقی بر سر است
چونکه دیوانه است عالی شیر ما
دلبر از بحیر با کیسوی هست
زیر زنجیرت چو عمری خفته ام
من ز زنجیر تو چون دیوانه ام
من نخواهم غیر از ایندانی که
ای حکیم عشق از مار از کو
یا مجیر العقل فآن ای محی
ما اشتیت العقل بد جنعتی
بل جنونی فی هواک مستطاب
پارسی لطیفم ما تازی مگو
گرچه نه تازی و نه شیراز است
حد و جا از بهر عقل فارغ است

ایمان و شجاعت و مروت
و صدق نفس کامل است
و بر نیکو پرست دینا دارا
نعمت افغانی اگر کالی
تا یوسف حقش بس اگر
قصی از اسناد حاصل
اید و پیش اگر قابل

تصوف سیدی بندهای
کن از کافیه اول می از
انجمنی با شکر و شهدا
با غنچه های بوی آدم
و خود در دوزخ عالم
بجوینا عجب است دل عالم
عجب خضر کردن از حوی
چوب انیس

در احوال و صفات جنات و جنان
و نسبت انوار و اشیاء و احوال
و صفات جنات و جنان

آنکه جانش غرق بحر کبر است
من که اینک بنجد و بستاند ام
تشنه کش جان بود در التهاب
در بیان کبر بر او سبیل زد
خاصه مستقی و عطشانی چون
حیث حد حق عنایت بند را
عون حق که شامل است این
از امانت در میان ابد حد
قلب را از عنایت کن شو
این است بشم سنگین پیش
حمل این بار آدم نازک عیار
نکته تفویض و جبر زده پیش
خوشتن ایامی سر هوش کن

کی مقید بر مکان و حد جاست
بر کند گو سیل شهر و خانه ام
یشا بد هر طرف از هر آب
کی تواند دل ز و عاشش بر کند
کایدم سیل از جیب ذیلمن
جان فدا اینجا به پانده ا
کی خود او حمل امانت مینمود
هر حملش اینهاست المستغث
هم بد و توفیقمان در هر روز
آمدم از عالم مستی بهوش
چون کند چیرا این با احقیا
اشکلم انیک فرا و گوش خوش
جام تحقیقی از انجم نوش کن

حل این اسرار کا رعارف است
کی کلامی زمین معانی واقف است

۱۶۸
چهارم آنست خدای گشت و یاری
بخت بد و نوحه در خصمین
زین حال است که در این
جایی که در این حال
و در این حال
در این حال

افند و مر
وا غلب فادام
بخت است فخر
نویسایک شاره
و شرم و سحر
در باب و شرم
ای باب که تمام او

مصر و قیامگاه ایشان و چون
فکر که معاش خود را در
و جلد و دروغ و غم و غم
نیکوئی کافی است و غم و غم
محض اینکه توانا از ایشان

بیک دفعه دیگر و پنهان
درست است که نهی
نشد یکتا شد
مبادا مراعات بکنند
و بلکه لازم است
احتمالاً هر دو نفر

و در جبری حدت نارسند
عارف کامل که ذوالعینین
چونکه شیطان و جبری است
چونکه تفویضی است جال پسند
چونکه آدم هر دو چشمش بود
خواند حقارت هم کرد افترا
نه نمود او در حضور کرد کا
کرد بل خود ز خستبار و متعلق
داد بر خود نسبت ظلم ان این
خاصه آن تکلیف کشیت بشر
نکته اما ظلمای بس بکاست
گفت زان جعفر امام مین پنا
همچنین ایامک تعبیه مستحقین

اما که چشم عدل بین بسته است
خستبار و جبر را در بین شد
گفت ان تبت بما اغوتنی
او عایب با لاعلافی کند
از ظلم را رتبا برداشت سا
خود بر یو بیت خود و جندلاف
مستقلا ادعای خستبار
تا نکرد داسل و حدت منقطع
تا نباشد بهیده تکلیف دین
کرده بدیس نبی از اکل شجر
کا عراف بنده بر عدل حدت
در میان جبر و تفویض است را
بست بر اثبات این معنی

چونکه واضح شد ترا اینست
ما ضرر تحقیق دیگر شود

چونکه شیطان و جبری است
چونکه تفویضی است جال پسند
چونکه آدم هر دو چشمش بود
خواند حقارت هم کرد افترا
نه نمود او در حضور کرد کا
کرد بل خود ز خستبار و متعلق
داد بر خود نسبت ظلم ان این
خاصه آن تکلیف کشیت بشر
نکته اما ظلمای بس بکاست
گفت زان جعفر امام مین پنا
همچنین ایامک تعبیه مستحقین

چونکه شیطان و جبری است
چونکه تفویضی است جال پسند
چونکه آدم هر دو چشمش بود
خواند حقارت هم کرد افترا
نه نمود او در حضور کرد کا
کرد بل خود ز خستبار و متعلق
داد بر خود نسبت ظلم ان این
خاصه آن تکلیف کشیت بشر
نکته اما ظلمای بس بکاست
گفت زان جعفر امام مین پنا
همچنین ایامک تعبیه مستحقین

چونکه شیطان و جبری است
چونکه تفویضی است جال پسند
چونکه آدم هر دو چشمش بود
خواند حقارت هم کرد افترا
نه نمود او در حضور کرد کا
کرد بل خود ز خستبار و متعلق
داد بر خود نسبت ظلم ان این
خاصه آن تکلیف کشیت بشر
نکته اما ظلمای بس بکاست
گفت زان جعفر امام مین پنا
همچنین ایامک تعبیه مستحقین

چونکه شیطان و جبری است
چونکه تفویضی است جال پسند
چونکه آدم هر دو چشمش بود
خواند حقارت هم کرد افترا
نه نمود او در حضور کرد کا
کرد بل خود ز خستبار و متعلق
داد بر خود نسبت ظلم ان این
خاصه آن تکلیف کشیت بشر
نکته اما ظلمای بس بکاست
گفت زان جعفر امام مین پنا
همچنین ایامک تعبیه مستحقین

مهمه نامی

چونکه ان را خداوند مجید لاجرم یکجا ز مرآت بشر یعنی آدم مظهر یکتا بود او می پس بنوا این شرح محیب چون یکی را و صفا حقست عقلا این امانت که حق فرمود و عدا نامه اشفاق کردند از حکم ان امانت انبیا بدست حمل نیست این جز اختیار موصوف شاهد این نکته قول مولوی است تا چه قرآنی تو ای فرخنده و غ من چگویم حرج با اینکار و با چونو دیده اختیار از حق می پس با دم لم این تکلیف خاص	بیگان بر صورت خویش اقر شد صفات ذات مطلق جلوه شاید این علم الانسما بود دار و از هر یک صفا حق پس در انسان است بهم این اعتبار بر هر آنچه خاصه افلاک است و از دند از محل او یکبار هر غیر انان ظلوم هم قبول که بود انسان بکمالش مولود که دلیل با هر جا زو قوی است در سان اختیار اینجا کم زین کمین فریاد کرد از احقا گشت ثابت در وجود آدم و اینکه بروی یافت تکلیف خاص
---	--

از جمله کس در این دنیا نیست که این را بداند
و غایبی هر دو یکی است که در این دنیا نیست
که این است که خدا را از این دنیا نیست
بصفت بسیار خوبی
ایه و یاد است در این دنیا
چنین بنده را این دنیا نیست
و اگر نکونانی کنی نیست

منش کنده از این دنیا
بسیار کس که در این دنیا
و این کار و در این دنیا
خواری بسیار در این دنیا
کنده از این دنیا

این دنیا را که در این دنیا
بسیار کس که در این دنیا
و این کار و در این دنیا
خواری بسیار در این دنیا
کنده از این دنیا

گشت پارس کر تکلیف نیست
چونکه ظاهراً گشت سرانجام
کر چه بی این گفتگو جبری بود
باز بکشا گوش بپوشش و در
چونکه انسان بود دیوانه بود
چیت بالا تر از اینجهل ای پارس
ضعف خود را بنید با این توان
پس یقین محتاج خون حق بود
گشت خوش معلوم از خمی
نصرت از حقست این در گشت
زانکه تفویضی نداند اذ کفیل
فعل خود دید از عتاق غفلت
از پس ایامک بعد از دین
یعنی اندر ده چو نهادهای قیام
سلاکی بی خون حق با فاعلی

معنی تکلیف بر تفویض نیست
مذهب جبر از میان شد بر کن
زانکه جبر از مجراید در وجود
تا نماند بر تو ظاهراً جبر
کرد حل آن امانت اقبول
کادمی با اینهمه مجزش
شانه بد بد زیر این بار گران
زان غایت کار او آسان شود
لحم اطلاق جهاد است بر دعا
مذهب تفویض پس مذهب از میان
نصرت حقرا فعل خود دلیل
لا جرم آیین فعلش طلست
کرد زان یقین عابد نشین
استعانت باشد حجت از خدا
سر سده بر کز کجا بر سر

اینکه از جبر و تفویض
مذهب جبر از میان شد بر کن
زانکه جبر از مجراید در وجود
تا نماند بر تو ظاهراً جبر
کرد حل آن امانت اقبول
کادمی با اینهمه مجزش
شانه بد بد زیر این بار گران
زان غایت کار او آسان شود
لحم اطلاق جهاد است بر دعا
مذهب تفویض پس مذهب از میان
نصرت حقرا فعل خود دلیل
لا جرم آیین فعلش طلست
کرد زان یقین عابد نشین
استعانت باشد حجت از خدا
سر سده بر کز کجا بر سر

اینکه از جبر و تفویض
مذهب جبر از میان شد بر کن
زانکه جبر از مجراید در وجود
تا نماند بر تو ظاهراً جبر
کرد حل آن امانت اقبول
کادمی با اینهمه مجزش
شانه بد بد زیر این بار گران
زان غایت کار او آسان شود
لحم اطلاق جهاد است بر دعا
مذهب تفویض پس مذهب از میان
نصرت حقرا فعل خود دلیل
لا جرم آیین فعلش طلست
کرد زان یقین عابد نشین
استعانت باشد حجت از خدا
سر سده بر کز کجا بر سر

نزد اقلیدس که گفت او شرح
که چه خط از اینست عرض فرمای
خط ما چون گشت عدل و مستقیم
خط که عدل و مستقیم از آنجا
خط عدل و منحنی از آنجا
نقطه که خط راست است عین آن
سایه که از آنست بر جسم فقط
آن نقطه سایه که تا واصل است
استوایش طی نمودن آن خط
اعوجاجش چیست در هر سایه
چون خط شد منحرف معوج بود
جبر و تفویض اعوجاج از راه آن
خط ما چون شد نقطه متصل
جبر و تفویض آن بسیار است
لاجرم جعفر امام دین پناه

خطه دارد عرض شد و اول نقطه
سنگینی چون گشت باید نصف عرض
عرض امانی نکرد و ای حکیم
نه بسوی چپ شود و امانی نه راست
منتهی کرد و بسوی نقطه ا
بست بیرون را استقامت است
نقطه باشد چو زربده نقطه خط
اعوجاج و استوار اقامت
منحرف ناکشتن از حد وسط
گاه رفتن برین که بر سر
راستقامت ثبات او خارج بود
امرا این و امران استوار
اعوجاج و استوار گواید و دل
همچنین تشبیه و تقصیل ای
ایچنین فرمود امحاط آه

[illegible]

و اگر بر سر خود را بخواهد
عالم غیب و کائنات
مستوی و عادل که
خیان نمی کند که شد
نصیر کن که اگر خیال نا
لایقی پیش تو آید صحت
آن موافق با تو کنند

که بود مابین جبر و اختیار
راه مابین کشت خط مستقیم
تا که در راه مستقیم و مستوی است
منحرف چون کشت آزره بیع
او جاجش آن علو است قصو
از وسط چون کشت ثلث برین
در وسط چون بریار آمد فرد
کرد چون میل او خط مستقیم
در میان آنکه خط مستقیم در میان خطوط
که مابین دو نقطه فوقانی و تحتانی
واقعتاً نیست که اقصر و اقرب باشد
لهذا صراط المستقیم خط اقصر است
سزد بگردارم و خوش گرد
پوشش بگردارم و خوش گرد

در میان آنکه خط مستقیم در میان خطوط
که مابین دو نقطه فوقانی و تحتانی
واقعتاً نیست که اقصر و اقرب باشد
لهذا صراط المستقیم خط اقصر است

سزد بگردارم و خوش گرد
پوشش بگردارم و خوش گرد

مستقیم بود و در میان خطوط
که مابین دو نقطه فوقانی و تحتانی
واقعتاً نیست که اقصر و اقرب باشد
لهذا صراط المستقیم خط اقصر است

مستقیم بود و در میان خطوط
که مابین دو نقطه فوقانی و تحتانی
واقعتاً نیست که اقصر و اقرب باشد
لهذا صراط المستقیم خط اقصر است

مستقیم بود و در میان خطوط
که مابین دو نقطه فوقانی و تحتانی
واقعتاً نیست که اقصر و اقرب باشد
لهذا صراط المستقیم خط اقصر است

در بیان آنکه راه را با هم می
در بیان آنکه راه را با هم می
در بیان آنکه راه را با هم می

ذات حق چون احدایی	سوی و هم راه او باشد یکی
ذات حق چون زینهای	مقصد ما هم برده است
پس ما هم که وصف احد است	واحد است اندک ما فاسد است

در بیان آنکه راه را با هم می
و باطنی باطنش متصف بود
و ظاهری متصف بکثرت در ظاهر
عبادت و در طین حق معنی العبودیه
حقیقه کنهها الربوبیه را اینجا در یاب

وصف هر چون سیدی ای سر	کوشش آن بکجا بوصف ابر
بست ما را در نهانی در طین	واحد عادل بسی برما شوق
بست آتش واحد فصاحت	در صفت موصوف اعتدال
به راه دست ما وصف عدل	راه نمودن است در اثر فضل
بهر سالک صفا عدل است	در نهانی از ظهور فضل است

در بیان آنکه راه را با هم می
در بیان آنکه راه را با هم می
در بیان آنکه راه را با هم می

در بیان آنکه راه را با هم می
در بیان آنکه راه را با هم می
در بیان آنکه راه را با هم می

در بیان آنکه راه را با هم می
در بیان آنکه راه را با هم می
در بیان آنکه راه را با هم می

پیر ما را هم بظا هر بنیاست ظا هر باطن و صفا از ذات هر یکی زدن بطنهای محرم همچنین تا بطن آخر بفقیر بطنهای برزخیش ایه است بطنهای برزخی را اکیسم شد چه سوی نقطه راجع خط در مقام نقطه خالی کی بود کی بود در بطن آینه خالی کیست خالی آنکه از ره گمراه کیست نمی آنکه دانی بجهت چون تو دانی خد خود اهل	هم معنی ایه و هم مقصود است بطنهای میبارش تو نبواست ظا هر باطن بود نسبت هم مقصود ما هست آن بطن ایا بطن آخر بطن ذات است شاید از خوانی صراط مستقیم سر بر یا بهشت جوی شطرها جز وجود ذات عالی کی بود همچنین در نظر اول خالی جسم را گوید که ذات است نور را گوید که جنس ظلمت است ایستی خالی و تالی عادل
--	---

در تحقیق صراط الذین اعنت علیهم
ایطالب ایه کوشش معنی بکشا

مقصود ما هست آن بطن ایا
بطن آخر بطن ذات است
شاید از خوانی صراط مستقیم
سر بر یا بهشت جوی شطرها
جز وجود ذات عالی کی بود
همچنین در نظر اول خالی
جسم را گوید که ذات است
نور را گوید که جنس ظلمت است
ایستی خالی و تالی عادل

بطنهای میبارش تو نبواست
ظا هر باطن بود نسبت هم
مقصود ما هست آن بطن ایا
بطن آخر بطن ذات است
شاید از خوانی صراط مستقیم
سر بر یا بهشت جوی شطرها
جز وجود ذات عالی کی بود
همچنین در نظر اول خالی
جسم را گوید که ذات است
نور را گوید که جنس ظلمت است
ایستی خالی و تالی عادل

بطنهای میبارش تو نبواست
ظا هر باطن بود نسبت هم
مقصود ما هست آن بطن ایا
بطن آخر بطن ذات است
شاید از خوانی صراط مستقیم
سر بر یا بهشت جوی شطرها
جز وجود ذات عالی کی بود
همچنین در نظر اول خالی
جسم را گوید که ذات است
نور را گوید که جنس ظلمت است
ایستی خالی و تالی عادل

بطنهای میبارش تو نبواست
ظا هر باطن بود نسبت هم
مقصود ما هست آن بطن ایا
بطن آخر بطن ذات است
شاید از خوانی صراط مستقیم
سر بر یا بهشت جوی شطرها
جز وجود ذات عالی کی بود
همچنین در نظر اول خالی
جسم را گوید که ذات است
نور را گوید که جنس ظلمت است
ایستی خالی و تالی عادل

چون شیدی صفا و راه و هما
استعانت چون حق جوئی بر
باید مجهول نبود راه راست
ورنه نبود در دعایت فایده
ز آنکه مجهول است ایستایی
کرده چون تصریح حق آن را
حق نکرده بهر تصریح الکفا
بلکه فرموده است بهر خصا
انزه اقصی که راه واحد است
کرده حق ارشاد آن را غیا
هر که شد اهل و لامر در آن
این ولایت ان علی مرتضی است
زین ولایت گفت حق در روز حرم
زین ولایت کرد اری که
این ولایت چیست راه آمد

از بدایت باز بنو نوحها
تا شود بادی این است اله
کان صراط مستقیم حق کما
نیست فیض است عاید
طالب مجهول نبود مرد را
در حقیقت رهرو آگاه را
بر صراط المستقیم و اهدا
از بی گناهم کردم بر خوا
اهل نعمت ابرار حق را شد است
کامل انعامند از خوان و لا
کاین ولایت خاصه اهل است
این ولایت نعمت نام خدا
که یکرده الیوم املت لکم
ز اهل نعمت نیستی و کمتری
هم ز جان تسلیم مر حق شد

از بدایت باز بنو نوحها
تا شود بادی این است اله
کان صراط مستقیم حق کما
نیست فیض است عاید
طالب مجهول نبود مرد را
در حقیقت رهرو آگاه را
بر صراط المستقیم و اهدا
از بی گناهم کردم بر خوا
اهل نعمت ابرار حق را شد است
کامل انعامند از خوان و لا
کاین ولایت خاصه اهل است
این ولایت نعمت نام خدا
که یکرده الیوم املت لکم
ز اهل نعمت نیستی و کمتری
هم ز جان تسلیم مر حق شد

از بدایت باز بنو نوحها
تا شود بادی این است اله
کان صراط مستقیم حق کما
نیست فیض است عاید
طالب مجهول نبود مرد را
در حقیقت رهرو آگاه را
بر صراط المستقیم و اهدا
از بی گناهم کردم بر خوا
اهل نعمت ابرار حق را شد است
کامل انعامند از خوان و لا
کاین ولایت خاصه اهل است
این ولایت نعمت نام خدا
که یکرده الیوم املت لکم
ز اهل نعمت نیستی و کمتری
هم ز جان تسلیم مر حق شد

از بدایت باز بنو نوحها
تا شود بادی این است اله
کان صراط مستقیم حق کما
نیست فیض است عاید
طالب مجهول نبود مرد را
در حقیقت رهرو آگاه را
بر صراط المستقیم و اهدا
از بی گناهم کردم بر خوا
اهل نعمت ابرار حق را شد است
کامل انعامند از خوان و لا
کاین ولایت خاصه اهل است
این ولایت نعمت نام خدا
که یکرده الیوم املت لکم
ز اهل نعمت نیستی و کمتری
هم ز جان تسلیم مر حق شد

از بدایت باز بنو نوحها
تا شود بادی این است اله
کان صراط مستقیم حق کما
نیست فیض است عاید
طالب مجهول نبود مرد را
در حقیقت رهرو آگاه را
بر صراط المستقیم و اهدا
از بی گناهم کردم بر خوا
اهل نعمت ابرار حق را شد است
کامل انعامند از خوان و لا
کاین ولایت خاصه اهل است
این ولایت نعمت نام خدا
که یکرده الیوم املت لکم
ز اهل نعمت نیستی و کمتری
هم ز جان تسلیم مر حق شد

از بدایت باز بنو نوحها
تا شود بادی این است اله
کان صراط مستقیم حق کما
نیست فیض است عاید
طالب مجهول نبود مرد را
در حقیقت رهرو آگاه را
بر صراط المستقیم و اهدا
از بی گناهم کردم بر خوا
اهل نعمت ابرار حق را شد است
کامل انعامند از خوان و لا
کاین ولایت خاصه اهل است
این ولایت نعمت نام خدا
که یکرده الیوم املت لکم
ز اهل نعمت نیستی و کمتری
هم ز جان تسلیم مر حق شد

از بدایت باز بنو نوحها
تا شود بادی این است اله
کان صراط مستقیم حق کما
نیست فیض است عاید
طالب مجهول نبود مرد را
در حقیقت رهرو آگاه را
بر صراط المستقیم و اهدا
از بی گناهم کردم بر خوا
اهل نعمت ابرار حق را شد است
کامل انعامند از خوان و لا
کاین ولایت خاصه اهل است
این ولایت نعمت نام خدا
که یکرده الیوم املت لکم
ز اهل نعمت نیستی و کمتری
هم ز جان تسلیم مر حق شد

از بدایت باز بنو نوحها
تا شود بادی این است اله
کان صراط مستقیم حق کما
نیست فیض است عاید
طالب مجهول نبود مرد را
در حقیقت رهرو آگاه را
بر صراط المستقیم و اهدا
از بی گناهم کردم بر خوا
اهل نعمت ابرار حق را شد است
کامل انعامند از خوان و لا
کاین ولایت خاصه اهل است
این ولایت نعمت نام خدا
که یکرده الیوم املت لکم
ز اهل نعمت نیستی و کمتری
هم ز جان تسلیم مر حق شد

بس چه از منم علیه من است
 خصال منصفه از صراط است
 نعمه الهی کجائی زمین بیان
 کر بر فضل یزد از نصحت و است
 بر شما این نعمت از رانی بود
 بید و مرشکر این نعمت کیستید
 هم ز حق خواهی بود فوسط
 نعمت حقرا هر انگس پای زد
 حق ز رحمت طعمه خوار از انخوا
 فیس رحمت لازم این نعمت
 تا نکرد در رحمت مولا سبب
 رحمت نعمت دلمزایم هم
 مگر ما را از اهل این رحمت نمود
 چون نمودم از در رحمت دلی
 نعمت از خواهی بکرم خود چ

هست منصفه باضال این
 اهل افراطند و تفریط از ضلالت
 سرکش از شادی و ج آسان
 نعمت حق آنکه مخصوص است
 جانتان خوشنود و نورانی بود
 و ز حق است عای رحمت کند
 که شمارا کرده حق نعمت شما
 باب حمت رحمت کردید
 و آنکه نامد از در رحمت براند
 رحمت الهی غریق رحمت است
 کی کند کس نعمت مولا طلب
 هر دو را بر ما خدا داد از کرم
 چونکه رحمت کرد بر نعمت فرود
 یافت بر ما نعمت بحد زول
 متصرف شواز در رحمت آ

نعمت الهی کجائی زمین بیان
 کر بر فضل یزد از نصحت و است
 بر شما این نعمت از رانی بود
 بید و مرشکر این نعمت کیستید
 هم ز حق خواهی بود فوسط
 نعمت حقرا هر انگس پای زد
 حق ز رحمت طعمه خوار از انخوا
 فیس رحمت لازم این نعمت
 تا نکرد در رحمت مولا سبب
 رحمت نعمت دلمزایم هم
 مگر ما را از اهل این رحمت نمود
 چون نمودم از در رحمت دلی
 نعمت از خواهی بکرم خود چ

نعمت الهی کجائی زمین بیان
 کر بر فضل یزد از نصحت و است
 بر شما این نعمت از رانی بود
 بید و مرشکر این نعمت کیستید
 هم ز حق خواهی بود فوسط
 نعمت حقرا هر انگس پای زد
 حق ز رحمت طعمه خوار از انخوا
 فیس رحمت لازم این نعمت
 تا نکرد در رحمت مولا سبب
 رحمت نعمت دلمزایم هم
 مگر ما را از اهل این رحمت نمود
 چون نمودم از در رحمت دلی
 نعمت از خواهی بکرم خود چ

نعمت الهی کجائی زمین بیان
 کر بر فضل یزد از نصحت و است
 بر شما این نعمت از رانی بود
 بید و مرشکر این نعمت کیستید
 هم ز حق خواهی بود فوسط
 نعمت حقرا هر انگس پای زد
 حق ز رحمت طعمه خوار از انخوا
 فیس رحمت لازم این نعمت
 تا نکرد در رحمت مولا سبب
 رحمت نعمت دلمزایم هم
 مگر ما را از اهل این رحمت نمود
 چون نمودم از در رحمت دلی
 نعمت از خواهی بکرم خود چ

نعمت الهی کجائی زمین بیان
 کر بر فضل یزد از نصحت و است
 بر شما این نعمت از رانی بود
 بید و مرشکر این نعمت کیستید
 هم ز حق خواهی بود فوسط
 نعمت حقرا هر انگس پای زد
 حق ز رحمت طعمه خوار از انخوا
 فیس رحمت لازم این نعمت
 تا نکرد در رحمت مولا سبب
 رحمت نعمت دلمزایم هم
 مگر ما را از اهل این رحمت نمود
 چون نمودم از در رحمت دلی
 نعمت از خواهی بکرم خود چ

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلوة والسلام
 على من لا نبي بعده
 وآل بيته الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بجهد و بدو فراوان بابت حمت بر رخ او شد ورنه در بستند و سه حایل شود در پس این باب قدرت و غضب چون زرقی شد غضب احکام بابت حمت باز هر عاشق است ذات سبحان را بر حمت باقی اهل رحمت از مدد ایم صلا بهم دهد سر بر سر پیمان حق	جرم هستی تا علی رحمت این خوش آن کز باب حمت شد هر که آمد زود کوه خسل شود سابق امد باب حمت طلب باب حمت بر تو اول کشتی رحمت حق بر غضب بس باقیست جدا از در حمت درانی عاشقی حق تعالی بر سر خوان ملا تا که بدد جان کیر جان حق
--	--

در تر طلب یاری نمودن امام بر حق و
 ناصر مطلق ابا عبدالله الحسین

با یک حق چو شد ز نای حق از انصاف کردند ترک سان هوش اهل رحمت که یاران انصاف	لا جرم در کربلا عاشق چند که انصاف ای عاشقان با نفرو خود منادی شد خدا و زود صفا
---	---

و بعد از این که در کربلا
 و بعد از این که در کربلا
 و بعد از این که در کربلا
 و بعد از این که در کربلا

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلوة والسلام
 على من لا نبي بعده
 وآل بيته الطيبين الطاهرين
 أجمعين

و بعد از این که در کربلا
 و بعد از این که در کربلا
 و بعد از این که در کربلا
 و بعد از این که در کربلا

و بعد از این که در کربلا
 و بعد از این که در کربلا
 و بعد از این که در کربلا
 و بعد از این که در کربلا

من لباس آدمی کردم هر
عاشق خود بودم در این لباس
رخت بستم واحد ملک وجود
تا در اینصحر که کرد و یار من
من بهمان کنج نهانستم که بود
خوایم تا خویش را ظاهر کنم
آدم از ملک حدت بی پنا
و انمودم خویش را اینان فقیر
چونکه بدی یار ذات احد
آدم بی یار نیارم که شد
چون بند مشی و انبازی را
چونکه تنها بودم از قدم
هر کسی من معین می کنم
یکی مستلزم ذات من است

تا اثر را که ببیند در اثر
جلوه کردم تا که باشد حق شناس
آدم تنها بمیدان شود
و از بهای جان خرد دیدار
پادشاهم مالک ملک وجود
وز طویر خویش فاش از سر کنم
تا که را چشمی بود به پناه
تا که باید واحد را در کشیر
بیکس از وحدت بکثرت آدم
و اندر اینصحر اخیر دایم شد
هم نباشد یار و هم رازی مرا
هم در اینصحر از دم تنها علم
گرچه اینان به عین یکم
ذات من با اثبات من است

صفت خود را انداخته است
و در اینصحر از سر گرفته است
و در اینصحر از سر گرفته است
و در اینصحر از سر گرفته است

صفت خود را انداخته است
و در اینصحر از سر گرفته است
و در اینصحر از سر گرفته است
و در اینصحر از سر گرفته است

پایان حدت
و بود اول

صفت خود را انداخته است
و در اینصحر از سر گرفته است
و در اینصحر از سر گرفته است
و در اینصحر از سر گرفته است

صفت خود را انداخته است
و در اینصحر از سر گرفته است
و در اینصحر از سر گرفته است
و در اینصحر از سر گرفته است

هر بی یاران چمن یاری گنج است
 او بود یار من یارش منم
 هر که از من کرد یاری یارم است
 تر سلطان یی هر کس فاش نیست
 پرده در پرده از من شود
 ترک سر کوید شود سردار حق
 جان باشد و جان پیران
 جان دهد بهر من جان منم
 یارهای عاشقان بهر دست
 زانکه ز اینجا تا منزل یکدم است
 محفل زینت بکا آمدند و
 وز لغت نهایی هستی رستگان
 کو در اید عهد را روز وفات
 کیست ثابت بر سر قول بلا
 امتحان حق در آمد بستید

هر چنین بپوشد یارم سجا است
 این خاک جانی که غمخوارش منم
 من یارم یار بی یاری گوشت
 یاری من کار بهر او باشد نیست
 کو کسی کارم روز یار من شود
 گشته ام بی یار که بود یار حق
 سر که دارد نوبت سر بازی است
 هر جا جانی که جان منم
 روز میباید اندازی بل است
 کرد در اینجا باری افتد چه غم است
 اندرین منزل او فواللهو
 الصلا الیه بعد با حق بستگان
 هر که جان من بر سر عهد بلاست
 قائل قول استم من بلا
 اسی بلا کومان کجا و بستید

هر که از من کرد یاری یارم است
 تر سلطان یی هر کس فاش نیست
 پرده در پرده از من شود
 ترک سر کوید شود سردار حق
 جان باشد و جان پیران
 جان دهد بهر من جان منم
 یارهای عاشقان بهر دست
 زانکه ز اینجا تا منزل یکدم است
 محفل زینت بکا آمدند و
 وز لغت نهایی هستی رستگان
 کو در اید عهد را روز وفات
 کیست ثابت بر سر قول بلا
 امتحان حق در آمد بستید

بر سر عهد ملی کروا غنید
 الصلا ایسا لکان اہن
 کر سری ارید با او حاضر است
 خزانہ فی چند و اطفال صغیر
 عترت حق ہمیں منوشند
 عترت حق در آن صغیر الکی
 اہل بیت خویش را جان آفرین
 تا کہ کرد دیا را بحضرت
 زمین اعانت عین اللہ کند
 جان و دہ جان آفرین جان شود
 جان اور اذات پاکم ضمانت
 لیک ہر کس جان آہ من بہ
 کرچہ باشد صد ہزار ان منتم
 لیک درم منتش را بقول
 صبیحہ حق حضرت یحییٰ چون چند

دوست حق را بر بختی عاریت
 رہ سرمد کشت طاہر شاہن
 سوی میدان جمیع و ناصحت
 نیست یاری بہر سلطان نصیر
 اندر این صغیر غریب و سگند
 باوری کو بر سر عهد ملی است
 خواست ملی را اندر آہرای
 حق کند زمین یاریش نعم النصیر
 ہر مکان لا مکان شاہن کند
 جان اہل جان ہم جان شود
 با وجود آنکہ جان ہم از منت
 بر سر و بر جان من منت ہند
 ہر کسی کو یافت جادو جسم
 کہ دہد جان در آہ آل سول
 چون میان کشت در میدان بلند

بر سر عهد ملی کروا غنید
 الصلا ایسا لکان اہن
 کر سری ارید با او حاضر است
 خزانہ فی چند و اطفال صغیر
 عترت حق ہمیں منوشند
 عترت حق در آن صغیر الکی
 اہل بیت خویش را جان آفرین
 تا کہ کرد دیا را بحضرت
 زمین اعانت عین اللہ کند
 جان و دہ جان آفرین جان شود
 جان اور اذات پاکم ضمانت
 لیک ہر کس جان آہ من بہ
 کرچہ باشد صد ہزار ان منتم
 لیک درم منتش را بقول
 صبیحہ حق حضرت یحییٰ چون چند

بر سر عهد ملی کروا غنید
 الصلا ایسا لکان اہن
 کر سری ارید با او حاضر است
 خزانہ فی چند و اطفال صغیر
 عترت حق ہمیں منوشند
 عترت حق در آن صغیر الکی
 اہل بیت خویش را جان آفرین
 تا کہ کرد دیا را بحضرت
 زمین اعانت عین اللہ کند
 جان و دہ جان آفرین جان شود
 جان اور اذات پاکم ضمانت
 لیک ہر کس جان آہ من بہ
 کرچہ باشد صد ہزار ان منتم
 لیک درم منتش را بقول
 صبیحہ حق حضرت یحییٰ چون چند

دوست حق را بر بختی عاریت
 رہ سرمد کشت طاہر شاہن
 سوی میدان جمیع و ناصحت
 نیست یاری بہر سلطان نصیر
 اندر این صغیر غریب و سگند
 باوری کو بر سر عهد ملی است
 خواست ملی را اندر آہرای
 حق کند زمین یاریش نعم النصیر
 ہر مکان لا مکان شاہن کند
 جان اہل جان ہم جان شود
 با وجود آنکہ جان ہم از منت
 بر سر و بر جان من منت ہند
 ہر کسی کو یافت جادو جسم
 کہ دہد جان در آہ آل سول
 چون میان کشت در میدان بلند

بر سر عهد ملی کروا غنید
 الصلا ایسا لکان اہن
 کر سری ارید با او حاضر است
 خزانہ فی چند و اطفال صغیر
 عترت حق ہمیں منوشند
 عترت حق در آن صغیر الکی
 اہل بیت خویش را جان آفرین
 تا کہ کرد دیا را بحضرت
 زمین اعانت عین اللہ کند
 جان و دہ جان آفرین جان شود
 جان اور اذات پاکم ضمانت
 لیک ہر کس جان آہ من بہ
 کرچہ باشد صد ہزار ان منتم
 لیک درم منتش را بقول
 صبیحہ حق حضرت یحییٰ چون چند

بر کسی بن است از جا کند شد
 جان موجود آیکجا ز انحرش
 جان موجود آیکجا ز انصد
 کشت حاضر پی غمخوارش
 بود بیماری اسیر بشری
 رفته بود از ضعف بیماری
 نیم جانی بود اندر جسم او
 جسته از جا ز انصد همچون
 کادم بدوست اینک تا توان
 جان نباشد آنکه از بهر نیست
 ادم اید و ست با حال خراب
 بست عشقت بر خلاق نفس
 ادم اید و ست با جان بد ریغ
 کود کانی چند بر و نبال او
 دانه زمان خسته جان سرانش

[illegible]

کای یسین تا توان بی شکیب
 گفت بردار دست از جان
 از صدایش سنگ جاکنده
 جان که نبود در تن با پیرا
 میر و هم تا جان کهن بر دمی
 دل بر او گر خون کرد دنی
 زانکه سنگ کل بر او سوزد ام
 گر و سنگ کل ز حد خود خروج
 نه من آخر بر خلاق داورم
 جان ندارد آنکه بهر عشق او
 من که دارم نیمجانی در جسد
 میکشد زنجیر عشقم بی حسد
 نیست جانم را ز زنجیرش کله
 دید چون او در شاهان شکش
 منعطف کرد و عیان و اباحت

میر و یچان از سر جسمی بر
 جان منت میکند جان من
 بهر جان بازی مطیع بنده شد
 در بدر باد از بلاد و شهر
 جان و کرد در تن بود بهر حکما
 از دل بسوز به سنگ گشت
 خواهد از نار غمش سوزد تمام
 در غمش دارد بدل فکر عروج
 در غمش از سنگ کل بی کفر
 دارد از حق روح و جانی آرد
 عشق زنجیر است و جان من
 کی از این زنجیر تا نم کشید
 خویش را خواهد بهی در سلسله
 شمس اجلالش بجز که کردش
 رفع خونگاتا کند زایل صلاح

کای یسین تا توان بی شکیب
 گفت بردار دست از جان
 از صدایش سنگ جاکنده
 جان که نبود در تن با پیرا
 میر و هم تا جان کهن بر دمی
 دل بر او گر خون کرد دنی
 زانکه سنگ کل بر او سوزد ام
 گر و سنگ کل ز حد خود خروج
 نه من آخر بر خلاق داورم
 جان ندارد آنکه بهر عشق او
 من که دارم نیمجانی در جسد
 میکشد زنجیر عشقم بی حسد
 نیست جانم را ز زنجیرش کله
 دید چون او در شاهان شکش
 منعطف کرد و عیان و اباحت

کای یسین تا توان بی شکیب
 گفت بردار دست از جان
 از صدایش سنگ جاکنده
 جان که نبود در تن با پیرا
 میر و هم تا جان کهن بر دمی
 دل بر او گر خون کرد دنی
 زانکه سنگ کل بر او سوزد ام
 گر و سنگ کل ز حد خود خروج
 نه من آخر بر خلاق داورم
 جان ندارد آنکه بهر عشق او
 من که دارم نیمجانی در جسد
 میکشد زنجیر عشقم بی حسد
 نیست جانم را ز زنجیرش کله
 دید چون او در شاهان شکش
 منعطف کرد و عیان و اباحت

کای یسین تا توان بی شکیب
 گفت بردار دست از جان
 از صدایش سنگ جاکنده
 جان که نبود در تن با پیرا
 میر و هم تا جان کهن بر دمی
 دل بر او گر خون کرد دنی
 زانکه سنگ کل بر او سوزد ام
 گر و سنگ کل ز حد خود خروج
 نه من آخر بر خلاق داورم
 جان ندارد آنکه بهر عشق او
 من که دارم نیمجانی در جسد
 میکشد زنجیر عشقم بی حسد
 نیست جانم را ز زنجیرش کله
 دید چون او در شاهان شکش
 منعطف کرد و عیان و اباحت

کای یسین تا توان بی شکیب
 گفت بردار دست از جان
 از صدایش سنگ جاکنده
 جان که نبود در تن با پیرا
 میر و هم تا جان کهن بر دمی
 دل بر او گر خون کرد دنی
 زانکه سنگ کل بر او سوزد ام
 گر و سنگ کل ز حد خود خروج
 نه من آخر بر خلاق داورم
 جان ندارد آنکه بهر عشق او
 من که دارم نیمجانی در جسد
 میکشد زنجیر عشقم بی حسد
 نیست جانم را ز زنجیرش کله
 دید چون او در شاهان شکش
 منعطف کرد و عیان و اباحت

دیدگان بیاربی مار عسل
گفت یکجا ترک جان نام تنگ
و آن سیران نعلشزان از تو
عشق بروی داد پانک لرزل
شیشه حانرا زنده خواست
در میانان هست ایسان گفتگو

در میخانه ان حضرت با سید
سجا و صلوات الله علیها

کرد اورا با یک شمشیر حق
 و رنداری شکم دانه و دلم
 بر اسیرانی تو میرقا فله
 سلسله عفت حقت شیران
 این اسیری از شهادت بر تو
 نیست هر کس قابل بخیر دوست
 تو وجود مطلق دور از کله
 کی وجود لا بشرط ای می کله
 ذات مطلق را تعین جو صله است

هر که داری عار از بخیر حق
 بایدت کشتن براه حق اسیر
 شیر حق را عار نبود سلسله
 دل بر آن بخیر خوش کن شیران
 زیر تیغت هر دم صدمه بود
 بر تو این ز بخیر شد تقدیر دوست
 ذات پاکت را تعین سلسله
 کرد دشمن شک از تعین جو صله
 لا بشرطی لازمش این سلسله است

و اما در این باب که از عظمی است و بعضی از آن را که از اندام

سلسله معلول علت شیر بود
ز آنکه علت تنگ از معلول است
علتی تو وین همه معلول است
بر کسی از تو است ذرات غفل
ای علی تا هست جان من تن
چون شوم من گشته کرد در شو
گر چه از ذات یقین شوق است
بعد من خواهی شن خوار و اسیر
دست و پا رفت چون سلسله
سلسله ترقینهای تو است
زین یقینها مگردی خلق تنگ
گر شوی دلگیر زان فتنه اثر
با یقینها باز و دم من
تنگ کرد و شیر را اگر حوصله
سلسله تو گر ز دست یافت

پس شاید شیرینی برنجیر بود
مزد اهل دانش این مجهول است
وز تو عقل اولین مجهول است
بود ذات پاک خویشی مستقل
این بعثت‌هاست فرع ذات من
این بعثت‌هاست را فرع وجود
لیک ذات از تعین مطلق است
بر بعثت‌ها خداوند و امیر
کرد باید در تعین جوده
کان امر حق است و پایست
کردنت گشت خون و پالنهنگ
عالم امکان شود بر وزیر
دم در آنچه میثاید بهم نرسد
در دوا اندازد از خود سلسله
خرج از گردش جهان اخراقت

[illegible]

سازار و اداس می بینید

و درین اضطراب و این
تو به یاد می کنی و نه
و می بیند و این نه
لغوه عقل است و نه
مستحق عقل است و نه

کتابت این مطلب موقوف داری از انابه این محققین نباشی و نشدنی است و اگر تورا ایندونی و معلول

بهر کس با نواز و دلی این بود که بر دستان او عالم است و جعفر علی
 دانات بود که گفت با هر کس که بود که از این عالم است و جعفر علی
 که ادراک مملو است از انوار

سلسله پس لازم است توان	درین بعیتها از اثبات توانست
سلسله چو در برابر دست پا	عرق بعد از جمع در عین بقا
سلسله چو در نسبت بدست	ان نقیصه های اسما و صفات
کرچه ایندم از تعین بر سر	ساعتی دیگر تعین بر سر
رو بخیمه ایولی ذوالمنعم	تا نه بینی زیر تیغ و شمشیر
ورنه اسوده از احوال من	هم میدان قدرت احوال من

حکمت احدی از انوار
 در بایست بقدره از
 سلسله ایلی من
 سلسله ایلی من

در بیان حاضر شدن حقیقت
 اشیاء در عرصه کربلا باری موجود ماسوا

چون علی فرمود در میدان نظر	بود حاضر با سوار اسر
چه نبی و چه وصی و چه ملک	چه زمین و چه زمان چه ملک
بحر و کوه و طیر و وحش و ماه و هوا	ب خاک و باد و بار و تلخ و شاد
فوق و نور و ظلمت نیک و بد	رعد و برق و ابر و باران و باد
رطب و باس و علم و مهر و کین	بر و بالا فرق و جمع و کفر و بین
ضعف و قوت و صحت و فصل	عیش و ماتم شادی و غم و فصل

حکمت چو در کرات
 در زمین و بی زمین
 توان گفت که از کجاست
 گفت که از کجاست
 گفت که از کجاست

در بیان حاضر شدن حقیقت اشیاء در عرصه کربلا باری موجود ماسوا
 در بیان حاضر شدن حقیقت اشیاء در عرصه کربلا باری موجود ماسوا
 در بیان حاضر شدن حقیقت اشیاء در عرصه کربلا باری موجود ماسوا